

بنام خداوند دانا و حکیم

زمرد

فاطمه بهشتی آریا



انتشارات نظری

عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست‌نویسی
موضوع

زمرد/فاطمه بهشتی آریا .
تهران : انتشارات نظری، ۱۴۰۵
۴۵۴/صفحه
۹۷۸-۶۲۲-۳۳۵-۳۶۴-۲
فیفا
داستان های فارسی—قرن ۱۵

رده بندی کنگره
رده بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

PIR۸۳۳۵
۸۳۳/۶۲
۱۰۵۵۸۳۰۷

نام کتاب : زمرد
نام نویسنده: فاطمه بهشتی آریا
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۵
شمارگان : ۵۰

« کلیه حقوق مادی ، چاپ و نشر مخصوص و محفوظ ناشر می‌باشد »

دفتر مرکزی : تهران، خیابان ولی‌عصر (عج) ، خیابان سید جمال الدین اسدآبادی (یوسف آباد) ،

نبش خیابان فتحی شقاقی ، جنب بانک سپه پلاک ۳۲ ، طبقه ۲ ، واحد ۱۷

E-mail: nazaribook@yahoo.com

www.nashrenazari.com



انتشارات نظری

تلفن : ۸۸۱۰۲۷۷۵
همراه : ۰۹۱۹۰۱۲۹۴۵۵

آبادان بعد از انقلاب اسلامی و قبل از جنگ، آبستن حوادث...

صدف بی قرار بود و حالش خراب. پدرش اکنون دو، سه هفته ای بود به ابوظبی رفته بود که برگردد و این آخرین سفرش باشد و صدف دردانه اش را به همراه همسر و بچه هایش با خود ببرد به ابوظبی برای همیشه و هرکس از عشیره را که می خواستند با خود راهی کند. ناخدا مازن، به دخترش گفته بود:

- دیگه وقت رفته. اینجا بوی باروت می‌آد.
(منظورش بوی جنگ بود)

و کلی از اسرار زندگی اش را برای دخترش صدف فاش کرد. اسراری را که سالهای درازی بود درون سینه اش سنگینی میکرد.

ناخدا مازن

ناخدا رئیس عشیره اش بود. هم به لحاظ مالی، هم به لحاظ اخلاقی همه به او احترام می گذاشتند. سر هراختلافی حرف آخر را ناخدا میزد. او قاضی ثابت عشیره بود. خودش میگفت پدرش عرب بوده و مادرش عجم. ناخدا در سال های دور، قبل از انقلاب که آبادان مهد خارجی ها بود. بخصوص انگلیسی ها، زمانی که آبادان نه که یک بندر عادی بلکه عروس بندرهای جنوب ایران بود. اهالی آبادان از عرب و عجم عادت کرده بودند درکنار انگلیس ها زندگی کنند. اولین شهرک زیبا و مرفح آنها شهرک انگلیسی ها بود و سپس شهرک های ارتشی. ارتشی های آبادان پادشاهی می کردند. انگلیسی ها هم که پنداری آبادان ملک آبا اجدادی شان بود جولان می دادند. و از ثروت و امکانات سرشار این بندر زیبا نهایت استفاده را می کردند. بلکه به نوعی به تاراج می بردند و سوء استفاده می کردند. بقیه اهالی هم شامل نزدیکان دربار مثل فرماندار و استاندار و بقیه منسوبین هم شهرکهای خود را داشتند.

و اما بومیان آنجا به لحاظ موقعیت زندگی بسیار ساده زیست بودند. تقریباً همه آن ها نخلستان داشتند که نسبت به وسعشان کوچک و بزرگ بود. روزی شان از همین نخلستان ها و خرماى آن بود. برخی هم گاو و بز داشتند که با شیر و گوشت آن زندگی را می گذراندند. زن هایشان از حصیر کارهای دستی درست می کردند و از فروش آن ها به روزی خانواده کمک می کردند.

خانه هایشان را که کپر می گفتند را هم از همان حصیر های نخل درست می کردند. هم با بودجه آن ها هم خوانی داشت و هم اینکه کپر ها خیلی خنک بودند و هرنسیمی را از خود رد می کردند. و چون عادت کرده بودند از خانه هائی که با مصالح ساختمانی درست میشد زیاد هم خوششان نمیآمد و به گفته خودشان احساس خفگی میکردند. ولی کم کم پول دار ها شروع کردند به ساختن خانه های معمولی و با گذاشتن کولر از خانه هایشان لذت می بردند. آبادان هم مثل همه جا فقیر و غنی داشت. برخی که غنی تر بودند در همان کپر ها

بهترین وسائل برقی را از کشورهای عربی نزدیکشان می آوردند. ولی آبادانی ها به ذات شاداب بودند و شکرگذار هرآنچه داشتند. آن ها به دنبال فرصتی بودند که شادی کنند و سازهای زیبای خود را به صدا دریاورند. صدای ساز هایشان تا دوردست می رفت انگار که همگی درشادی هم شریک بودند. ناخدا مازن که اغلب او قاتش را در دریا و کشور های خلیج می گذراند. مقصد اصلی اش ابوظبی بود. کارش تجارت بود و مرد دریا. ناخدائی کار کشته و باتجربه. با همسرش که ازدواج کرد، احساس می کرد خوشبخت ترین مرد دنیاست. اما دو، سه سال بعد از ازدواجشان همسرش بیمار شد و زمانی که تنها دخترشان شش ساله بود، همسر نازنینش از دنیا رفت. ناخدا برای دوا و درمان خیلی سعی کرد و تمام توان و ثروتش را در اخلاص گذاشت. حتی او را به تهران برد برای معالجه ولی پزشکان تهران هم نتوانستند برای زن جوان او کاری بکنند. همسر جوانش

متأسفانه سرطان پیش رفته داشت. پزشکان تهران هم گفته بودند:

- جای امیدی نیست. ببریدش خانه خودش.

و مقداری دارو با او همراه کرده بودند. به ناخدا گفته بودند:

- بگذارید در خانه خودش، نزد فرزند و خانواده اش باشد. مهمان شش هفته ماه می باشد. راحتش بذارید.

ناخدا مازن در حالی که از غصه داشت دق می کرد و دور از چشم زنش خون گریه می کرد، زنش را.... عشقش را... با نا امیدی به آبادان برگرداند. البته در آن زمان هم خود آبادان بهترین بیمارستان که متعلق به انگلیسی ها بود و بیمارستان مجهز نیروی دریائی را داشت. اما ناخدا فقط به آنها اکتفا نکرد و زنش را به تهران برد. صدف دردانه نزد عشیره اش نزد دائی ها و

خاله هایش مانده بود و طفلک به نبودن های پدر و مادرش عادت کرده بود. بخصوص از وقتی مادرش بیمار شده بود بیشتر کنار عشیره اش بود. شبی که همسر ناخدا و مادر صدف از دنیا رفت ناخدا تا صبح بالای سرش نشست و به هیچ کس هم حرفی نزد. همسرش را در آغوش گرفته بود و میگریست. هوا که روشن شد و اهاالی بیدار شدند ناخدا از کپرش بیرون آمد، پنداری ده سال پیر شده است. صدف کوچولو خیلی گریه می کرد. ولی چون دور و برش شلوغ بود، زیاد بهانه نمی گرفت. ناخدا اما دو هفته ای برای زن جوانش سوگواری کرد. تنها درکپرش و ازکپر خارج نشد. زن ها غذایش را برایش می بردند و فقط صدف کوچولو حق داشت وارد کپرش شود. ناخدا پس از دو هفته ازکپرش بیرون آمد. برای اینکه بتواند با غم بزرگش کنار بیاید صدف را سپرد به زنهای عشیره اش و راهی دریا شد. بالاخره زندگی عادی جریان پیدا کرد. می گویند خاک سرد است. اما ناخدا هیچگاه غم از دست دادن زن جوانش را

فراموش نکرد. ناخدا میرفت و میآمد. گاهی سفرش دو هفته طول می کشید. گاهی هم بیشتر... اما سعی میکرد برای بودن با صدف عزیزش بیشتر درآبادان بماند. از وقتی هم که زن جوانش از دنیا رفته بود، دیگر شوق پول درآوردن را هم از دست داده بود. با خود فکرمی کرد:

"این همه جان کندن برای چی؟ برای کی؟ یک وقتی به عشق زنم این دریا را زیر و رو میکردم ولی حالا برای کی میخوام؟! کسی غیر از صدف ندارم. برای صدف هم به اندازه کافی ثروت گذاشتم. باید بیشتر به دخترم برسم."

ناخدا دیگه حال و حوصله جنگیدن با امواج دریا را نداشت. در واقع ناخدا مازن خودش غریبه بود.

همه کسانی که در عشیره بودند از خویشاوندان همسرش بودند. اما آنقدر مرد خوبی بود و انسانی شریف که هر چه درمی آورد در آبادان میان قوم و خویش زنش خرج می کرد و درعروسی ها مثل اولاد خودش به

آن‌ها میرسید. حتی قبل از این که با این عشیره وصلت بکند آنها را خانواده خودش می دانست. تا اینکه تصمیم گرفت با مادر صدف که خیلی هم او را دوست داشت ازدواج کند. آن موقع زمانی بود که ناخدا را به انتخاب خودش رئیس عشیره کرده بودند و در این بین کسانی هم بودند که حسادت می کردند. می گفتند:

- یک غریبه نباید رئیس عشیره بشود شماها رسم و رسوم را زیر پا گذاشتید. پس رسومات ما چی میشه؟

اما زمانی که مادر صدف به عقد ناخدا درآمد، این موضوع هم کم رنگ شد. ناخدا وطن خود را ایران می دانست و خود را اهل آبادان خطاب می کرد. آبادان را به خاطر زنش و خاطرات دوری که از آنجا داشت خیلی دوست داشت. ولی واقعیت این بود که هیچکس نمی دانست اصل و نسب ناخدا از کجا بوده؟. اولین ناخدائی که با مازن کار کرده بود تقریباً همه چیز را از زندگی قبل از آمدن او میدانست اما به خواسته مازن هیچگاه

دهان باز نکرد. هروقت آن اوایل از او سؤال می کرد. او کوتاه فقط جواب می داد:

- پدرم عرب بوده مادرم عجم.

کسی خبر نداشت تا قبل از بیست و پنج سالگی کجا بوده و چه می کرده؟

او یک شناسنامه ایرانی و یک گذرنامه ایرانی و یک گذرنامه ابوظبی داشت که هیچ گاه آن را نشان کسی نمی داد. به اضافه یک صندوقچه اسرارآمیز که هیچگاه کسی ندیده بود داخل آن چیست؟ و آن را درون کپرش پنهان کرده بود. اما قدر مسلم این بود که از وقتی به آبادان آمده بود کسی غیر از خوبی از او ندیده بود. اما پولداری اش هم بی تاثیر نبود. خیلی چیزها را با پول میشود خرید. حتی اصل و نسب را. بخصوص که دست همه را می گرفت به همه مردهائی که رزقشان به زندگی شان نمی رسید کمک می کرد. بدون اینکه کسی بفهمد. خلاصه اینکه ناخدا شده بود غریب آشنا.